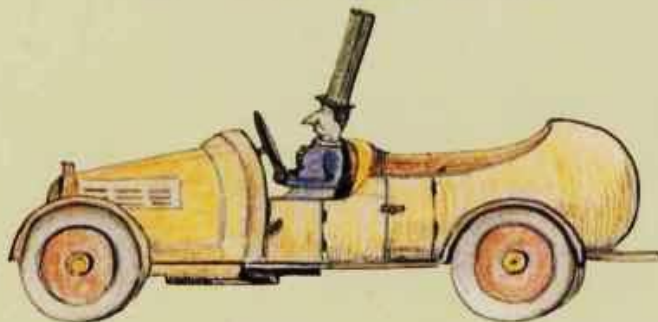


Mr. Bliss



J.R.R. TOLKIEN



HarperCollins Publishers

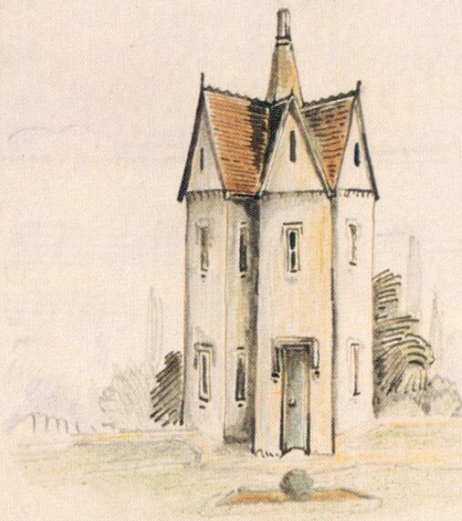


کلیه حقوق این اثر متعلق به وبگاه آردا می باشد.

www.Arda.ir

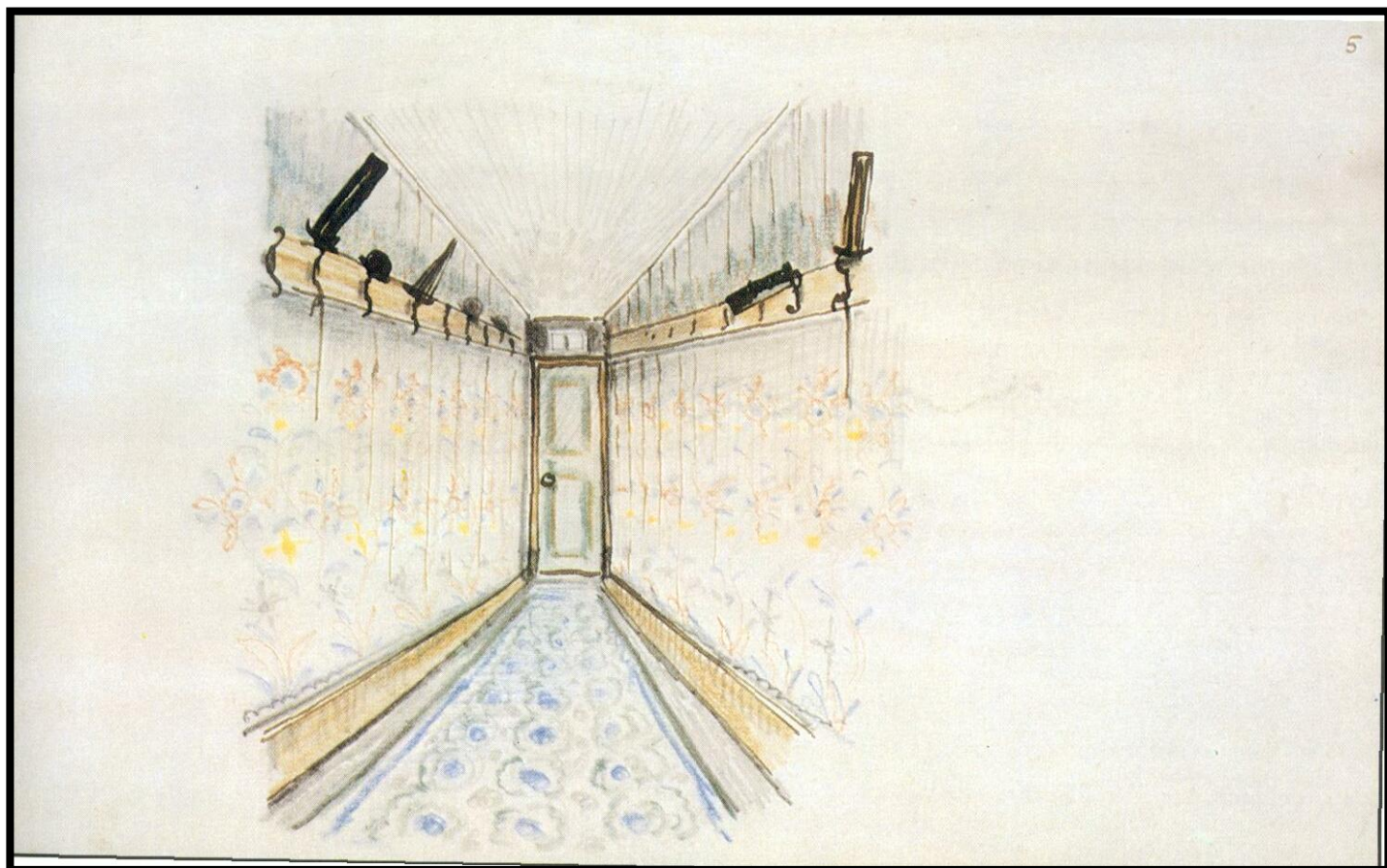


Mr. Bliss—



Lived in a house. It was a white house with red roofs. It had tall rooms, and a very high front door, because Mr. Bliss wore such tall hats. He had rows of them on rows of pegs in the hall.

در خانه ای زندگی می کرد. به رنگ سفید با سقف قرمز رنگ. خانه او اتاق های بلندی داشت، با یک در جلویی خیلی دراز، چون آقای بلیس کلاه هایی به آن درازی به سر می گذاشت. او چندین ردیف از این کلاه ها آویزان به چندین ردیف گل میخ در تالار داشت.



One day Mr. Bliss looked out of the window early in the morning.
"Is it going to be a fine day?" he asked the girabbit (which he kept in the garden, but its head often looked in at the bedroom windows).

"Of course it is!" said the girabbit. All days were fine to ^{him} it, for ^{his} its skin was of mackintosh, and he had made a deep, deep, hole in the ground, and he was blind, so he never knew whether the sun was shining or not. As a matter of fact he usually went to bed after breakfast and got up for supper, so that he knew very little about the daytime.



یک روز صبح زود آقای بلیس به بیرون پنجره نگاه کرد.

"به نظرت روز خوبی خواهد بود؟" او از زرگوش (که آن را در باغ نگه می داشت، اما کله اش اغلب داخل اتاق خواب را نگاه می کرد) پرسید.

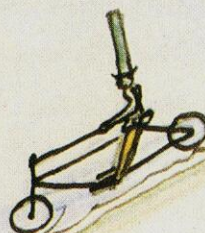
زرگوش گفت "البته که همین طور است!". همه ی روزها برای او خوب بود چون پوستش یک جورهایی مثل پالتوی بارانی بود، و سوراخی عمیق، بسیار عمیق، در دل زمین کنده بود، او نا بینا هم بود، پس هیچ وقت نمی فهمید خورشید طلوع کرده است یا نه. راستش را بخواهی او معمولاً بعد از صبحانه به رختخواب می رفت و برای شام بیدار می شد، بنابراین او از اوقات روز خیلی کم می دانست.

After breakfast Mr Bliss put on his green top-hat, because the girabbit said it was going to be a fine day.

Then he said "I will go and buy a motor-car!"

So he got on his bicycle, and rode down the hill to the village.

He walked into the shop, and said: "I want a motor-car!"



بعد از صرف صبحانه آقای بلیس کلاه استوانه ای سبز رنگش را بر سر گذاشت، چون زرگوش گفته بود که روز خوشی در پیش خواهد بود.

بعد او گفت: "من می روم و یک اتوموبیل می خرم!"

پس سوار بر دوچرخه اش شد، و از بالای تپه به سمت دهکده سرازیر شد.

او به داخل مغازه قدم گذاشت، و گفت: "من یک اتوموبیل می خواهم!"



"What colour?" said Mr. Binks. "Bright yellow," said Mr. Bliss, "inside and out."

"That will be five shillings," said Mr. Binks.

"And I want red wheels," said Mr. Bliss.

"That will be sixpence more."

"Very well," said Mr. Bliss; "only I have left my purse at home."

"Very well," then you will have to leave your bicycle here; and when you bring your money you can have it back."

It was a beautiful bicycle, all silver — but it had no pedals, because Mr. Bliss only rode down hill.

آقای بینکس گفت: "چه رنگی؟" آقای بلیس گفت: "زرد روشن، هم داخل هم خارج."

آقای بینکس گفت: "قیمتش پنج شلینگ می شود."

آقای بلیس گفت: "و درضمن چرخ های قرمز هم می خواهم."

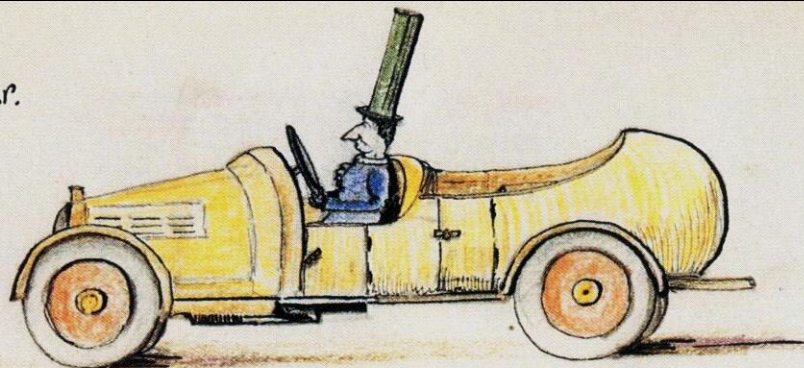
"این نیم شلینگ بیشتر می شود."

آقای بلیس گفت: "بسیار خب، فقط من کیفم را داخل خانه جا گذاشته ام."

"بسیار خب، پس شما باید دوچرخه تان را اینجا بگذارید؛ و وقتی پول را آوردید آن را ببرید."

دوچرخه ی زیبایی بود، تمام نقره- اما پدال نداشت، چون آقای بلیس فقط از بالای تپه به پایین می رفت.

Mr Bliss's motor car.



Mr. Bliss got into the motor car and started off. Soon he asked himself :

"Where are you going to Mr. Bliss?"

"I don't know, Mr. Bliss," he answered himself.

"Let's go and visit the Dorkinses, and give them a surprise!"

"Very well!" said Mr. Bliss to himself, "very well!"

اتومبیل آقای بلیس.

آقای بلیس سوار اتومبیل شد و راه افتاد. خیلی زود از خودش پرسید: "کجا داری می روید، آقای بلیس؟"

او به خودش جواب داد "نمی دانم، آقای بلیس".

"بیا و به ملاقات خانواده دورکینز برویم و آن ها را غافلگیر کنیم!"

"بسیار خب!" آقای بلیس به خودش گفت، "بسیار خب!"

So he turned sharp to the right at the next turning, and ran straight into Mr. Day, coming from his garden with a barrow-load of cabbages. This shows what happened.



پس در پیچ بعد خیلی سریع به سمت راست پیچید، و مستقیم به سمت آقای دری رفت، که داشت با یک چرخ دستی پر از کلم از باغش می آمد. این نشان می دهد که چه اتفاقی افتاد.

So he had to pick up Mr. Day and put the cabbages on the back of the motor car. Mr. Day said he was too bruised to walk. Now he went on again, and turned sharp round the second turning to the left, and ran slap into Mr. Knight with her donkey-cart piled with bananas. The cart was smashed. So he had to pile the bananas on top of the cabbages, and Mr. Knight on top of Mr. Day, and tie the donkey on behind the car.



پس او مجبور شد آقا دی را سوار کند و کلم ها را عقب اتومبیل بگذارد.

آقای دی گفت که کوفته تر از آن است که بتواند راه برود.

حالا او دوباره راه افتاد و در پیچ بعدی خیلی سریع به سمت چپ پیچید، و محکم به خانم نایت با الاغ و گاری پر از موزش برخورد کرد.

گاری خرد و خاکشیر شد. و او مجبور شد موزها را روی کلم ها کپه کند، و خانم نایت را روی آقای دی، و الاغ را به پشت ماشین ببندد.

The Car was now very full, and would not go very fast. Soon they came into the wood, because the road ran through the middle of it.



ماشین خیلی پر شده بود و نمی توانست خیلی سریع حرکت کند. خیلی زود به بیشه رسیدند، چون جاده از وسط آن می گذشت.

بله، خرس ها بیرون آمدند، وسط جاده ایستادند و دست هایشان را تکان دادند؛

Of course the bears came out, and stood in the middle of the road and waved their arms: Archie and Teddy and Bruno.



ARCHIE

TEDDY

BRUNO

برونو، تدی، آرشی

So Mr. Bliss had to stop, because he could not get by without running over them.

"I like bananas," said Teddy.

"And I like cabbages," said Archie.

"And I want a donkey!", said Bruno.

"And we all want a motor-car," they all said together.

"But you can't have this motor-car; it's mine," said Mr. Bliss.

"And you can't have these cabbages — they're mine," said Mr. Day.

"And you can't have these bananas, or this donkey — they're mine," said Mr. Knight.

"Then we shall eat you all up — one each!", said the bears.

Of course they were only teasing; but they rolled their yellow eyes, and growled, and looked so fierce that Mr. Bliss was frightened (and so was Mr. Day and Mr. Knight). So they gave the bears the cabbages and the bananas.

Archie and Teddy piled them on the donkey and took them away to their house in the wood. Bruno sat and talked to Mr. Bliss. Really he was watching to see Mr. Bliss did not drive away before Archie and Teddy came back.

پس آقای بلیس مجبور شد توقف کند، چون راه دیگری جز زیر گرفتن خرس ها برای خلاص شدن از دست شان نداشت.

تدی گفت، "من موز دوست دارم".

آرشی گفت، "و من کلم دوست دارم".

برونو گفت "و من یک الاغ می خواهم!". همه با هم گفتند، "و همه ی ما یک اتومبیل می خواهیم".

آقای بلیس گفت "اما شما نمی توانید این اتومبیل را داشته باشید؛ مال من است".

آقای دی گفت، "و همینطور نمی توانید این کلم ها را داشته باشید — مال من هستند".

خانم نایت گفت، "و نمی توانید این موزها یا این الاغ را داشته باشید — آنها مال من هستند".

خرس ها هم گفتند، "پس ما مجبوریم همه ی شما ها را با هم بخوریم — تک تکتان را!".

البته آن ها شوخی می کردند؛ با این حال چشم های زردشان را چرخاندند، و خرناس کشیدند، و چنان خشمگین نگاه کردند که آقای بلیس وحشت کرد (همینطور آقای دی و خانم نایت).

پس آن ها موز و کلم ها را به خرس ها دادند.

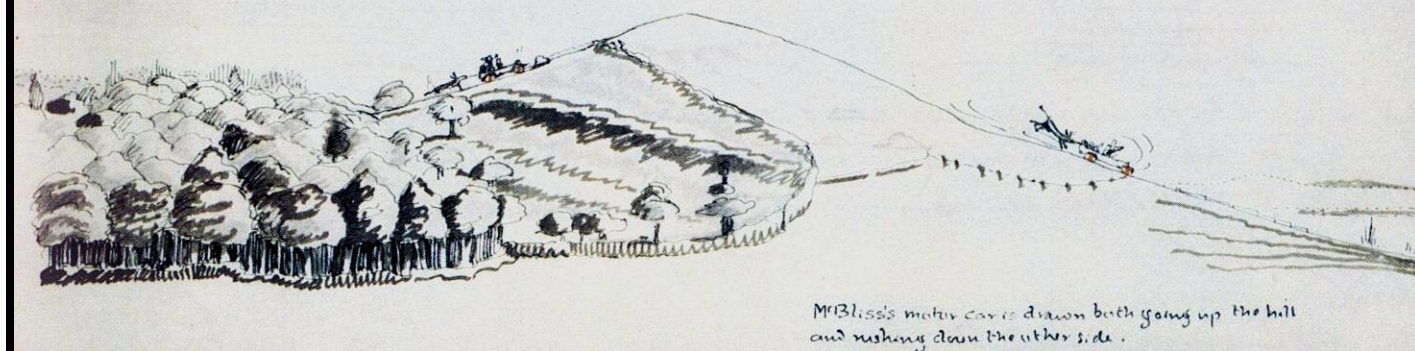
آرشی و تدی آن ها را روی الاغ بار کردند و به خانه شان داخل بیشه بردند. برونو نشست و با آقای بلیس

صحبت کرد. در واقع او مراقب بود که ببیند آقای بلیس قبل از آمدن آرشی و تدی نگذارد و برود.

When they came back the bears said: "Now we want a motor-ride!"
 "But I am going to see the Dorkinnes", said Mr Bliss, "and you don't know them."
 "But we could know them", said Archie.

So Mr Bliss had to let them all get in at the back, and there was such a squash that Mrs Knight had to sit in front by Mr Bliss, and he was so squeezed he could hardly steer.

Then they started off again, and came out of the Wood to the top of the Hill, because the road ran straight up it and down the other side.



Mr Bliss's motor car is drawn both going up the hill and rushing down the other side.

هنگامی که برگشتند خرس ها گفتند: " حالا ما ماشین سواری می خواهیم!"

آقای بلیس گفت، " اما من دارم می روم دورکینز ها را ببینم، و شما آن ها را نمی شناسید."
 آرشی گفت " ولی می توانیم با آن ها آشنا شویم".

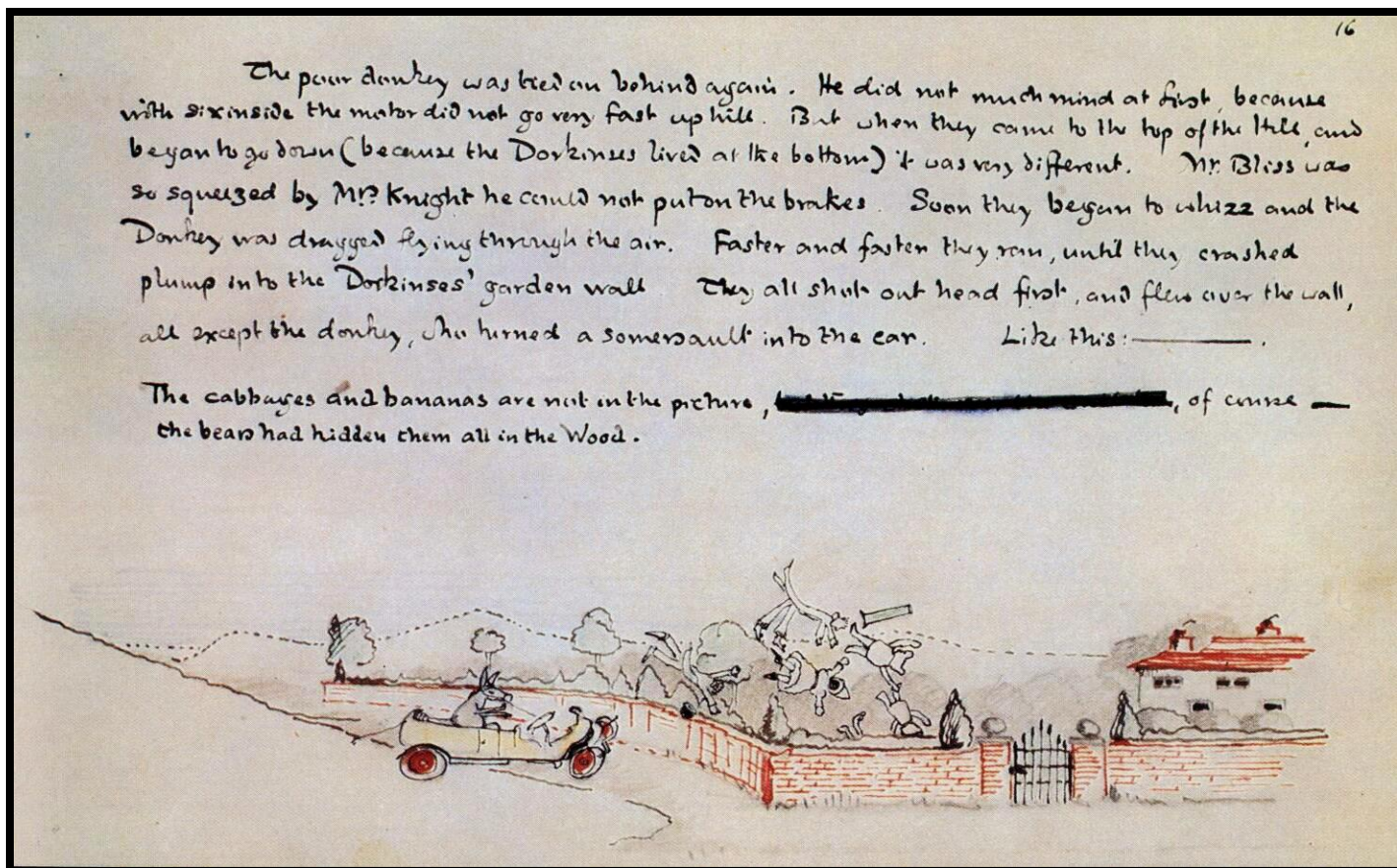
پس آقای بلیس مجبور شد بگذارد که آنها عقب سوار شوند، و آنجا آنقدر به هم چلاند شدند که خانم نایت مجبور شد جلو کنار آقای بلیس بنشیند، و آقای بلیس آنقدر تحت فشار بود که به سختی رانندگی می کرد.

بعد از آن دوباره به راه افتادند، و از بیشه بیرون آمدند و به سمت بالای تپه رفتند، چون جاده مستقیم بالا می رفت و در طرف دیگر آن پایین می آمد.

الاغ بیچاره دوباره به عقب بسته شده بود. او اول کار زیاد متوجه چیزی نشد چرا که با وجود شش نفری که آن تو بودند ماشین خیلی سریع از تپه بالا نمی رفت. اما هنگامی که به بالای تپه رسیدند، و شروع

کردند به پایین رفتن (چون دورکینزها پایین تپه زندگی می کردند) اوضاع بکلی فرق کرد. آقای بلیس که توسط خانم نایت بسیار تخت فشار بود نمی توانست ترمز کند. خیلی زود شروع کردند به لغزیدن و الاغ پرواز کنان در هوا کشیده می شد. آن ها سریع و سریع تر پیش می رفتند، تا اینکه به دیوار باغ دورکینزها برخورد کردند. ابتدا با سر به بیرون و سپس آن طرف دیوار پرتاب شدند، همه به جز الاغ، که با شیرجه ای داخل ماشین پریده بود. مثل این: —————

کلم ها و موزها داخل تصویر نیستند، درست است - خرس ها همه شان را داخل جنگل مخفی کرده بودند.





The Dorkinises

were on the other side of the wall, sitting on their beautiful lawn on little stools. They were eating soup out of little bowls, and their lovely carpet was spread on the grass. They were fat people; but one of them was specially fat, and he

خانواده دورکینز

آن طرف دیوار بودند، نشسته بر روی کرسی های کوچکشان که بر روی محوطه چمن زیبایشان بود. آن ها داشتند داخل کاسه های کوچک شان سوپ می خوردند، و زیلوی دوست داشتنی شان روی چمن پهن بود. آن ها چاق بودند؛ اما یکی از آن ها بطور ویژه ای چاق بود؛ و او

was known as the Fat Dorkins (or just Fattie). He had curly black hair, and wore no coat, because he split coats, when he tried to get into them. So he went about in a shirt with yellow spots and no sleeves. The second fattest Dorkins (who was called Albert) is on the left; his legs were very short. Herbert is the one on the far side of the soup-tureen. He looks so horrified, because he has just swallowed a beetle that got into his soup. Egbert is the one with a green jacket. He also looks cross, because there is another beetle on the lovely carpet. (You can see he is just going to smack it with his spoon). But Albert looked much more horrified a second later, and the beetle was squashed very flat. Not by Egbert! It was just then that Mr. Blissland all his party fell out of the sky onto the Dorkins, the soup, the beetle, and the lovely carpet.



معروف بود به دورکینز چاق (یا فقط فتی). او موهای مجعد سیاهی داشت، و کت نمی پوشید، چون وقتی که می خواست بپوشد کت ها را جر می داد. پس او به یک پیراهن سفید با خال خال های زرد و بدون آستین، تغییر پوشش داده بود. دورکینز چاق بعدی (که آلبرت نام داشت) سمت چپ است؛ پاهایش خیلی کوتاه بود. هربرت همان است که دور از ظرف سوپ است وحشت زده به نظر می رسد بخاطر این که همین الان سوسکی را که داخل سوپش رفته بود بلعید. اگبرت همان است که ژاکت سبز پوشیده است. او هم ناراضی به نظر می رسد، چرا که یک سوسک دیگر روی زیلوی دوست داشتنی هست (می توانید او را در حالی که می خواهد آن را با قاشقش بزند ببینید). اما آلبرت چند ثانیه بعد بیش از پیش وحشت زده به نظر رسید، و سوسک له و پهن زمین شد. نه به وسیله ی اگبرت! این همان موقعی بود که آقای بلیس و دار و دسته اش از آسمان به سمت دورکینز ها، سوپ، سوسک، و زیلوی دوست داشتنی فرود آمدند.

Archie,
I mean

Mr. Bliss fell face downwards on the beetle. Mr. Day knocked Albert over, and stood on his head on the lovely carpet. Bruno sat down bump. Archie sat on Herbert. Mr. Knight sent Egbert over backwards. But ~~Teddy~~ put his head bang through the lid of the tureen, and soup splashed all over him, and got into both his eyes.

The Dorkinses were quite bowled over — and angry, angry, because nobody had fallen on him. Though he lost of soup, he laughed very loud. That only made Albert all "Next time you come," he said to Mr. Bliss, "go to the front and don't throw people out of a balloon onto our picnic!"

"We didn't come in a balloon — I brought my friends in a motor-car, and we left it at the gate."

"Thank goodness," said Egbert. "A motor-car on the lovely carpet — would have been too much to bear. I believe one of your friends is sitting on a beetle!"

Then Mr. Knight jumped up with a shriek, although she had been lying on her back crying "O my bananas — all my bones are broken!" She would not sit down, till Mr. Bliss showed her the beetle squashed on his front. By that time ^{Archie} ~~Teddy~~ had licked himself clean of soup; Mr. Day had found his hat, and was sitting up again; and Bruno (who was



Fattie was least his third helping the angrier. door and my;

آقای بلیس صاف افتاد روی سوسک. آقای دی به آلبرت خورد و با سر بر روی زیلوی دوست داشتنی ایستاد. برونو محکم به زمین نشست. تدی روی هربرت نشست. خانم نایت اکبرت را به عقب پرت کرد. اما آرشی با سر داخل ظرف سوپ خوری رفت، و سوپ سرتا پایش پاشیده شد، و توی هر دو چشمش رفت. دورکینز ها حسابی پخش و پلا شدند - و عصبانی. فتی کمتر عصبانی بود، چون کسی روی او نیافتاده بود. با وجود اینکه سومین وعده ی سوپش را از دست داده بود، بلند بلند خندید. که این موضوع آلبرت را عصبانی تر کرد.

او خطاب به آقای بلیس گفت "دفعه ی بعد که خواستید بیایید، بروید درب جلو و زنگ بزنید، و ملت را از بالون به وسط پیکنیک ما پرت نکنید!"

"ما با بالن نیامده ایم - من دوستانم را با یک اتومبیل آوردم؛ و ما آن را دم در گذاشتیم." اکبرت گفت "خدا را شکر، یک اتومبیل روی زیلوی دوست داشتنی گرانتر از چند تا خرس تمام می شود. مطمئنم یکی از دوستانتان روی یک سوسک نشسته است."

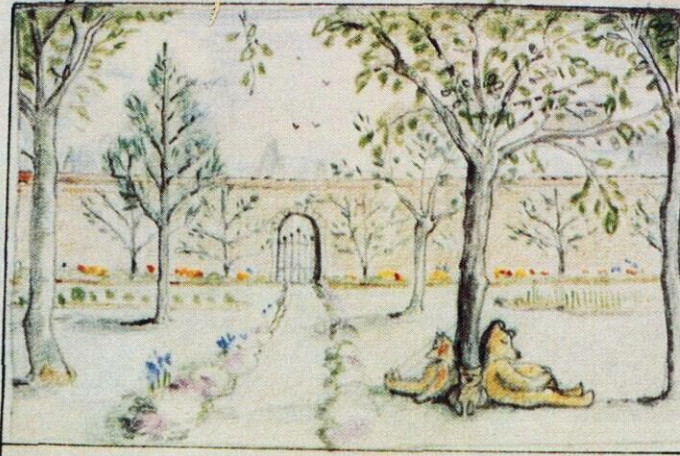
آن موقع خانم نایت با جیغی به هوا پرید، با اینکه با پشت روی زمین آمده بود فریاد می زد "آه موزهایم - تمام استخوان هایم خورد شده!" او حاضر به نشستن نمی شد، تا اینکه آقای بلیس سوسک له شده را روی پیشانی اش نشان او داد. آن موقع آرشی با لیسیدن خودش را از سوپ پاک کرده بود؛ آقای دی کلاشه را پیدا کرده بود، و دوباره نشسته بود؛ و برونو (که)

very little) was picking daisies. So Mr. Bliss introduced them all to the Dorkinsees, and the Dorkinsees, who were very polite, said: "Pleased to meet you; we hope you are quite well. Isn't it lovely weather, and won't you stay to lunch?" They did not really mean any of it very much (except the part about the weather — for the girabbit had, by accident, been quite right). But Mr. Bliss and Mr. Knight said: "Thank you, very much". And the bears said "we would rather walk round your beautiful garden, if you don't mind". So lots more soup was brought out, and cakes, and pickled cabbage and banana-fritters, and they all sat on the grass and ate. Except the bears, who disappeared.

After lunch they walked round the garden. There was no sign of the bears, till they came to the kitchen-garden.

This is just a glimpse of what they saw there.

The three bears fast asleep under a large apple-tree.



They were snoring, and their tummies were frightfully fat.

There was only one little row of cabbages left in all the great big garden.

The bears had eaten all the rest, and lots of green apples, and raw potatoes.

خیلی کوچک بود) داشت گل آفتاب گردان می چید. پس آقای بلیس همه شان را به دورکینزها معرفی کرد، و دورکینزها، که بسیار مؤدب بودند، گفتند: "از آشنایی شما خوش وقتیم، امیدواریم حالتان کاملاً خوب باشد. هوای دل انگیزی نیست؟ و نمی خواهید برای ناهار بمانید؟" راستیانش آن ها خیلی هم منظورشان این هایی که گفتند نبود(به جز قسمت مربوط به آب و هوا- چرا که زرگوش تصادفاً درست گفته بود). اما آقای بلیس و خانم نایت گفتند: "خیلی ممنون." و خرس ها گفتند: " اگر مشکلی نیست، ما مایلیم گشتی در باغ زیبایتان بزنیم." پس سوپ بیشتری آوردند و کیک و ترشی کلم و کلوچه های موزی، سپس همه نشستند روی چمن ها و شروع به خوردن کردند. به استثناء خرس ها که غیبتشان زد.

بعد از ناهار آنها راه افتادند تا در باغ قدم بزنند. هیچ اثری از خرس ها نبود، تا اینکه به باغ جلوی آشپزخانه رسیدند.

این تنها گوشه ای از چیزاست که دیدند.

سه خرس تخت زیر درخت تنومند سیب خواب بودند. خر پف می کردند و شکم هایشان بطور ترسناکی باد کرده بود. تنها ردیف کوچکی از کلم در باغ به آن بزرگی باقی مانده بود.

خرس ها بقیه را خورده بودند، و مقدار زیادی از سیب های سبز را، و همینطور سیب زمینی های کال را.

The Dorkinses were really and truly angry this time, because Archie had not even left the purple cabbages they used for picklings.



So they shook the bears, and woke them up, and told them to go away at once.

'What nasty cross people your friends are, Mr. Bliss' said Archie. 'They ask you to lunch and then are angry if you eat it. We are going to finish our nap.'

They all lay down under the tree again and would not move. But the crosses Dorkins, Albert, let loose the dogs.



دورکینز ها این بار راستی راستی عصبانی بودند، چرا که آرشی حتی کلم های بنفش که آن ها برای ترشی استفاده می کردند را هم باقی نگذاشته بود.

پس خرس ها را تکان دادند و بیدارشان کردند، و به آن ها گفتند که هرچه سریع تر بروند. آرشی گفت " دوستان شما چه اشخاص منزجر کننده و بد اخلاقی هستند آقای بلیس، آن ها شما را به ناهار دعوت می کنند و پس از این که آن را خوردید ناراحت می شوند. ما می خواهیم چرتمان را تمام کنیم."

آن ها دوباره زیر درخت سیب دراز کشیدند و تکان نخوردند. اما بد اخلاق ترین دورکینز، آلبرت، سگ ها را آزاد کرد.

Then the bears woke up very suddenly and scrambled over the wall and ran away as hard as their legs would carry them. Luckily for them the gates were all shut, and the Dorkinses did not let the dogs into the road.

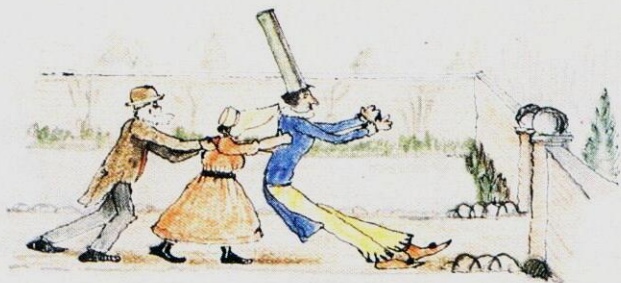
"Never mind," they called back, "we have got lots of cabbages and bananas at home."



خرس ها ناگهان بیدار شدند و با تقلای زیاد از دیوار بالا رفتند و با نهایت توانی که پاهایشان می توانست آن ها را بکشد فرار کردند. خوش بختانه درها همه بسته بود و دورکینز ها نگذاشتند سگ ها داخل جاده بروند.

خرس ها پشت سرشان داد زدند، "هیچ مسئله ای نیست، ما خیلی از این کلم ها و موزها داخل خانه داریم."

'My cabbages!', shouted Mr Day.
 'My bananas!' shrieked Mrs Knight. 'Drat the bears; I am a-going after them!'
 'But they will eat you all up', said Mr Bliss; 'and anyway you will never catch them up now.'
 'They will eat the cabbages and bananas all up, you mean', said Mr Day. 'We shall easily catch them up in the motor-car.'
 'No!' said Mr Bliss 'I am not going to chase bears. I would rather let them eat bananas than me.'
 'That's because they ain't your bananas', said Mr Knight. And they pushed Mr B. towards the gate



آقای دی فریاد زد "کلم هایم!"

خانم نایت جیغ کشید "موزه های من! خرس ها را برگردانید؛ من دنبالشان می روم!"

آقای بلیس گفت "اما آن ها همه تان را می خورند؛ و در هر صورت همین الانش هم نمی توانید به آن ها برسید."

آقای دی گفت "منظورتان این است که آنها همه ی کلم ها و موزها را بخورند، ما با اتومبیل به راحتی می توانیم به آن ها برسیم."

آقای بلیس گفت "نه! من دنبال خرس ها نخواهم کرد. ترجیح می دهم موزها را بخورند تا خودم را."

خانم نایت گفت "به خاطر این است که موزه های شما نیست." و آن ها آقای بلیس را به سمت در هل دادند.

But they could not get him through! Still they pushed and squeezed him against the posts, until at last he said he would go after the bears, if the Dorkinses came too, and brought the dogs. The Dorkinses rather liked the idea, for they were still angry with the bears. But, of course, when they got to the motor-car, the Dorkinses saw at once that it would not go again without a lot of mending.

"What are we to ^{do?}" said Mr. Bliss. "This car is worth five and sixpence, and Binkie has got my silver bicycle!"

"Hee-haw! Hee-haw!" said the donkey suddenly from behind a hedge. They had forgotten all about him, and he had gone to find his own lunch — thistles.

"I know!" said Mr. Bliss, immediately he heard the donkey — "the donkey shall pull the car home?"

"No he won't," said Mr. Knight, "not if I know him".

She knew him quite well. He was already bolting away quickly. They shouted, and shouted, and offered him four pounds of carrots. So at last he stopped and waited to see what would happen next.

اما آن ها نتوانستند از پس او بر بیایند! آنها همچنان داشتند او را می کشیدند و به سمت نرده ها هل می دادند، تا بالاخره او گفت که به دنبال خرس ها خواهد رفت، به شرط این که دورکینز ها هم بیایند، و سگ ها را هم بیاورند. دورکینز ها از این ایده خوششان آمد، چرا که هنوز از دست خرس ها عصبانی بودند. اما البته وقتی که سوار اتومبیل شدند، دورکینز ها متوجه شدند که آن بدون تعمیرات زیاد دوباره راه نخواهد افتاد.

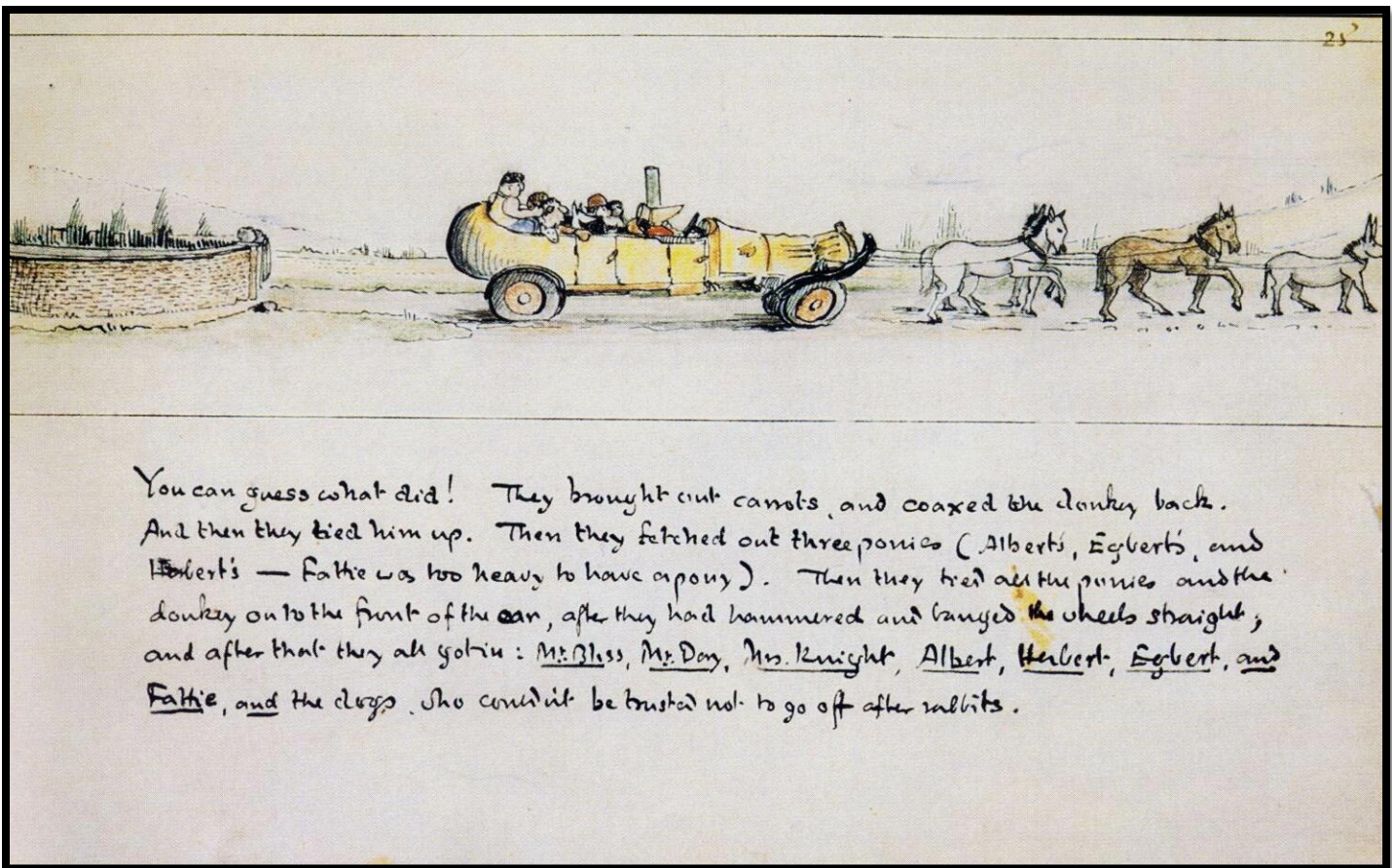
آقای بلیس گفت "چه باید بکنیم؟ این ماشین پنج شلینگ و نیم می ارزد، و بینکس دوچرخه ی نقره ای مرا گرفته است!"

"عر! عر! عر!" ناگهان صدای الاغ از پشت پرچین آمد. آن ها او را به کلی فراموش کرده بودند، و او مجبور شده بود خود به دنبال ناهارش بگردد - خار و خاشاک.

"فهمیدم!" آقای بلیس تا صدای الاغ را شنید گفت، - "الاغ باید ماشین را به خانه بکشد."

خانم نایت گفت، "نه اون نمی کشد، نه تا آنجا که من او را می شناسم."

نایت او را به خوبی می شناخت. او همین الانش هم یورتمه زنان گریخته بود. آنها داد زدند و داد زدند، و به او خروار خروار هویج پیشنهاد دادند و در آخر او ایستاد تا ببیند که چه می شود.

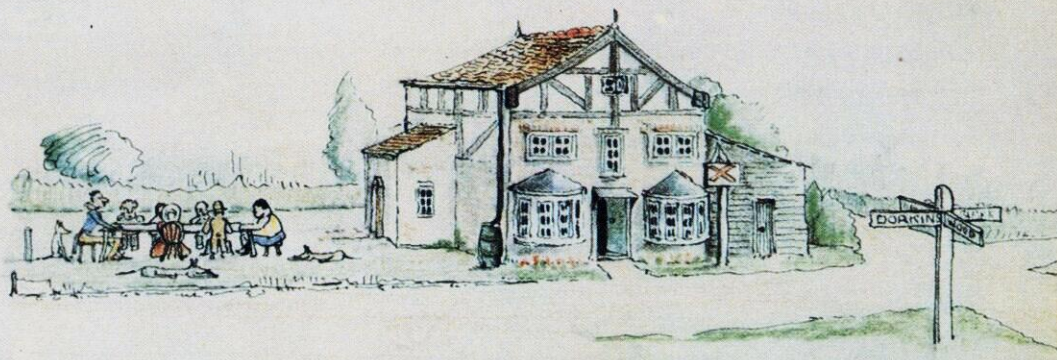


شما می توانید حدس بزنید که چه شد! آن ها هویج ها را بیرون آوردند، و پشت الاغ را نوازش کردند. و او را باز کردند. سپس سه اسبچه آوردند (اسبچه های آلبرت، اگبرت، و هربرت - فتی چاق تر از آن بود که اسبچه داشته باشد). سپس آن ها هر سه اسبچه و الاغ را به جلوی ماشین بستند، بعد از آن چرخ ها را چکش کاری و صاف کردند، و سپس همه سوار شدند: آقای بلیس، آقای دی، خانم نایت، آلبرت، هربرت، اگبرت، و فتی، و سگ ها، چون نمی شد بهشان اعتماد کرد که دنبال خرگوش ها نروند.

Just as they were starting Fattie said : " It will be tea-time long before we get there. Let's wait till after tea, or have an early tea now! " But they wouldn't listen to him . Anyway it was too much bother to unpack themselves all over again .

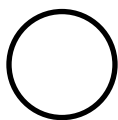
It took them much longer than they expected getting up the long long hill. And it took them still longer going down the other side , because they had to keep the brakes on, or the car would have run away and pushed the ponies and the donkey over . It was already very late tea-time when they got to the inn at Cross Roads. Then Fattie insisted on stopping . They had a huge tea, especially Fattie . They had no money, so the innkeeper made out a huge bill for Mr Bliss — the Dorkineses said it was his party.

I have drawn a picture of the party on the inn-green by the road side. The car is just here (and the
↓
ponies
○
and donkey) but I am tired of drawing it.



درست بعد از آنکه راه افتادند فتی گفت: " وقتی ما به آن جا برسیم کلی از وقت چای گذشته است. بیاید بعد از چای برویم، یا الان چای پیش از موعد بخوریم!" اما آن ها به او گوش ندادند. در هر صورت خیلی سختشان بود اگر می خواستند بند و بساطشان را دوباره باز کنند. بیش از آنی که انتظارش را داشتند معطل شدند تا برسند بالای تپه ی بلند. و همینطور موقع پایین آمدن از طرف دیگر هم کلی معطل شدند، چرا که باید حواسشان به ترمز می بود، وگرنه ماشین سرازیر می شد و اسبچه ها و الاغ را هل می داد. همین الان هم وقتی که به مهمانخانه دم چهارراه رسیدند، از وقت چای گذشته بود. آن وقت فتی اصرار کرد که باستند. آن ها کلی چای خوردند، به خصوص فتی. پول همراهشان نبود، پس مهمانخانه دار صورت حساب سنگینی برای آقای بلیس نوشت- دورکینز ها گفتند که مهمان او هستند.

من تصویری از آن ها در مهمانخانه ی سبز کنار جاده کشیدم. ماشین دقیقاً اینجا است (همین طور اسبچه ها و الاغ) ولی من از کشیدن شان خسته شدم.



When Fattie had finished at last they packed themselves up and started.

It is a good way from Cross Roads to Three Bears Wood. Very soon the sun began to sink. Dark was coming on, and the moon was rising when they came to the edge of the Wood.

Even Mrs. Knight
bananas were worth
bluey-black the
"the dogs will look
"This one thing to
afternoon, and
in their own wood
comfy kennels?".

Albert said: "Isn't
Then Mr. Bliss
any — as you will see
He had only bothered



began to wonder whether her
all the trouble, when she saw how
wood could look. She thought:
after us!". But the dogs thought:
chase bears out of the garden in the
quite a different thing to hunt them
after dark. Where are our mice

it time you put on your lamps?"
remembered he had never brought
if you look back at the pictures,
about the column of the wheels.

"Never mind" said Herbert. "There won't be any policeman out in this lonely place."

"I wish there were", said Mr. Bliss — "lots and lots of policemen".

وقتی فتی آخر سر تمام کرد، آن ها خودشان را در ماشین جا دادند و حرکت کردند. راه خوبی بود از چهار راه تا بیشه سه خرس. خیلی زود خورشید شروع کرد به پایین رفتن. هنگامی که به مرز جنگل رسیدند، هوا داشت تاریک می شد و ماه بالا می آمد.

حتی خانم نایت هم وقتی که دید جنگل آبی تیره چطور به نظر می رسد، به این که آیا موزهایش به همه ی این همه دردسر می ارزد یا نه شک کرد. او فکر کرد که: "سگ ها مراقب ما هستند!" اما سگ ها فکر می کردند: "دنبال خرس ها گذاشتن بیرون از باغ در بعد از ظهر یک چیز است، و دنبالشان کردن آن هم در بیشه ی خودشان چیز دیگر. خانه های خوب و راحتمان کجایند؟"

آلبرت گفت: "وقتش نرسیده که چراغ هایتان را روشن کنید؟"

آن موقع بود که آقای بلیس به یاد آورد اصلاً چراغی نخریده- اگر به عقب برگردید و نگاه کنید به عکس ها. او فقط فکر و ذکرش رنگ چرخ ها بود.

هربرت گفت. "مشکلی نیست، بعید می دانم در چنین جای متروکه ای پلیس پیدا شود."

"کاش که پیدا می شد،" آقای بلیس گفت- "آن هم نه یکی دو تا."

They drove only just inside the wood, and dragged the car off the road. Then they tied up the ponies and donkey, and set off. The dogs were leading, because they smelt bear, and Albert Dorkins would not let them run away; but Mr Bliss was behindmost, and he probably would have never come along, if he had not hated being left alone. Anyway Mr Knight kept on looking back to see he was following. The wood got darker and darker as they went deeper and deeper. All they could see was the faint signs of a path — the path the bears made going to and from their house.

Then the path got wider, and became a road. So they walked very slow and quiet.

Mr Bliss sat down and thought he would wait till they came back.



This is all he could see. He did not like it all. "I can't see if my hats black or green," he said. "I know your

face is white without looking," said Mr K., who was only just in front. "You come along with the rest!" So Mr Bliss had to come along. Not much further. They were very near the bears' house now. As a matter of fact, it stood just round a corner at the back of the picture, which Albert has nearly reached.

آن ها اندکی داخل جنگل رفتند، و همان جا ماشین را به کنار جاده کشیدند. سپس اسبچه ها و الاغ را بستند، و راه افتادند. سگ ها جلو می رفتند، چون بوی خرس ها را فهمیده بودند، و آلبرت دورکینز به آن ها اجازه ی فرار نمی داد، اما آقای بلیس آخر از همه بود، او اگر از تنها ماندن متنفر نبود، احتمالاً نمی خواست با آن ها برود. در هر حال خانم نایت حواسش به عقب بود که او دارد همراهیشان می کند. همین که داخل و داخل تر می شدند، جنگل هم تاریک و تاریک تر می شد. تمام چیزی که می توانستند ببینند رد کمرنگی از یک مسیر بود - مسیری که خرس ها برای رفت و آمد خانه شان ساخته بودند.

سپس مسیر باز تر شد، و به جاده ای تبدیل شد. پس آن ها بسیار آرام و بی سر و صدا قدم بر می داشتند. آقای بلیس نشست و فکر کرد که او بماند تا آن ها باز گردند. این تصویر تمام چیزی بود که او می توانست ببیند. اصلاً از این خوشش نمی آمد. او گفت " من نمی توانم حتی ببینم کلاه هم سیاه است یا سبز".

" اما من ندید می گویم صورتتان سفید است،" خانم نایت بود. که درست جلوی قرار داشت. " شما بقیه را همراهی خواهی کرد!" پس آقای بلیس مجبور شد دنبالش برود. نه خیلی جلوتر. دیگر خیلی به خانه ی خرس ها نزدیک شده بودند. در حقیقت آن خانه دقیقاً روی گوشه ی پشت تصویر قرار داشت، جایی که آلبرت تقریباً رسیده است.

The dogs went round the corner. Suddenly they gave the most dreadful howls, and bolted back with their tails between their legs and their hair on end. Mr. Bliss did not wait to see what they had seen, but fled after them as fast as his long legs would carry him. Every time he bumped into a tree he got more frightened, and every time he tripped up and fell flat on his nose he got up and ran faster without ever looking back. He forgot motor-car, ponies, cabbages, Dorkinses and all, and ran all night till morning. But in the meanwhile, you would like to see what the dogs saw — and the Dorkinses and Mr. Wright, and Mr. Day. They didn't turn to run away until it was too late.



Now are you
down on the ground
Albert?

How did the bears
private secret.

selves with something that shines in the dark, and that they had been expecting the people to come after them. I expect that, as soon as they heard the dogs snuffling outside their house (which you can see), they popped out. But I don't think they expected to frighten

surprised that they all lay
and hid their faces — even

do it? That's their own
I expect they painted them-

سگ ها به سمت گوشه پیچیدند. ناگهان روزه ی دردناکی کشیدند، و با دم هایی که بین پاهایشان بود و موهایشان که سیخ شده بود، تیز برگشتند. آقای بلیس منتظر نماند تا ببیند آن ها چه دیده اند، پشت سر آن ها با تمام قدرتی که پاهای بلندش می توانست او را ببرد فرار کرد. هر بار که به درختی اصابت می کرد بیشتر می ترسید، و هر بار زمین می خورد و با دماغ پخش زمین می شد بلند می شد و سریع تر از قبل می دوید بدون آن که پشت سرش را نگاه کند. او اتومبیل، اسبچه ها، کلم ها، دورکینزها و همه و همه را از یاد برده بود، و تمام شب را تا صبح دوید. و در این اثنا، شاید بخواهید بدانید سگ ها چه دیدند — همین طور دورکینز ها و خانم نایت و آقای دی. آن ها برگشتند تا پا به فرار بگذارند تا اینکه کاملاً دیر شود.

حالا شما شگفت زده اید که چرا آن ها روی زمین خوابیدند و صورت هایشان را پنهان کردند — حتی آلبرت؟

خرس ها چطور این کار را کردند؟ این جزو اسرار شخصی آن هاست. من حدس می زنم که آن ها خودشان را با چیزی که در شب می درخشد رنگ کردند، و این که آن ها انتظار افرادی که دنبالشان می کردند را داشتند. من این را حدس می زنم، به محض اینکه آن ها صدای خس خس نفس بو کشیدن سگ ها را بیرون از خانه شان (که حالا می توانید ببینیدش) شنیده بودند، به سرعت دست به کار شدند. اما فکر نمی کنم انتظار داشتند

everybody as much as they did. The people thought they were bogies, or ghosts, or goblins, or all three. Fattie rolled on the floor. So did Mrs. Knight, and she kept on saying "bananas, bananas, bananao", as if she was counting. Mr. Day hid his face in his hat, and said "I will be good, I will be good". The other Dorkines lay as quiet and as still as they could for shaking.

Then the bears began to laugh. They did laugh! They sat on the floor and roared; and when they got up again they left shiny patches like enormous glowworms on the ground.

"Now we had better all have supper", said Archie, when he got his breath. Herbert was the first to recover, and he was cross, because he felt so silly. But when Fattie heard "supper", he forgot all his troubles.

The bears really took pains with that supper, and the Dorkines and Mrs. Knight and old Mr. Day forgave them altogether when they saw it; and when they had eaten it they danced and sang together like old friends. But they couldn't find Mr. Bliss anywhere, though they roused all the ^{in the house} Gred callings and shunnings, before they sat down. There is a picture of the party on the other side.



همه را آنطور که ترسانند بترسانند. فکر کرده بودند که آن ها جن یا روح یا دیو هستند، یا هر سه تای این ها. فتی روی زمین قل خورد. همین طور خانم نایت، و شروع کرد به گفتن: موز، موز، موز، انگار که بخاهد بشمارد. آقای دی صورتش را داخل کلاهش مخفی کرد، و گفت: "چیزیم نمی شه، چیزیم نمیشه." بقیه ی دورکینز ها با وجود اینکه میلرزیدند سعی کردند بی سر و صدا دراز بکشند.

پس خرس ها شروع به خندیدن کردند. براستی که خندیدند! آن ها نشستند روی زمین و ریسه رفتند، و وقتی دوباره بلند شدند آن تکه های درخشان مانند کرم های شب تاب بزرگ، روی زمین ماند.

"حالا بهتر است همگی شام بخوریم،" آرشی وقتی نفسش بالا آمد این را گفت.

هربرت اولین کسی بود که به خودش آمد، و ازینکه احساس حماقت می کرد، عصبانی بود وقتی فتی کلمه "شام" را شنید تمام غصه هایش را از یاد برد.

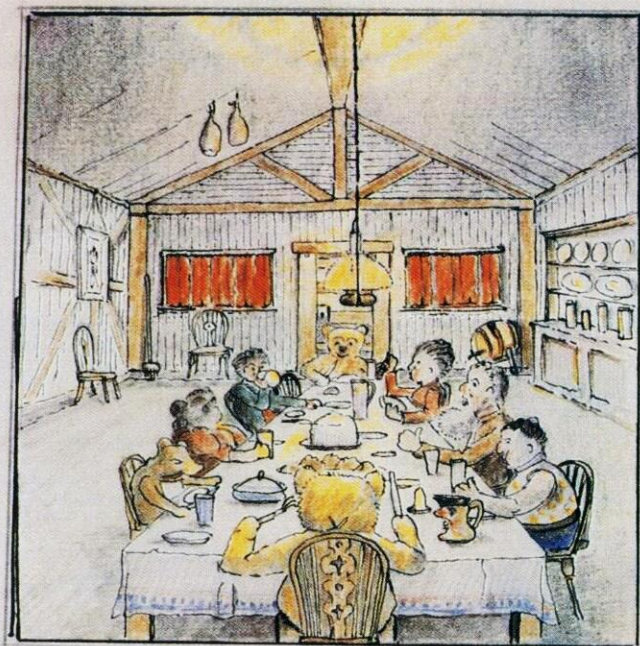
خرس ها راستی راستی برای آن شام به زحمت افتادند، و دورکینز ها و خانم نایت و آقای دی پیر وقتی که این را دیدند، همه را یک جا بخشیدند؛ و وقتی که شام را خوردند آن ها رقصیدند و مانند دوستان قدیمی با هم ترانه خواندند. اما آن ها نتوانستند آقای بلیس را هیچ جایی پیدا کنند، هر چند قبل از این که دست بردارند، همه ی پرنده ها را با داد و قال هایشان پراندند. تصویری از مهمانی در طرف دیگر است.

این لحظات پایانی مهمانی است وقتی که همه چیز تقریباً تمام شده بود- جوجه سرد، ژامبون، کاهو، شلغم، گوجه فرنگی، دسر، پنیر، نان برشته، و مارچوبه- کیک تولد (در حقیقت تولد کسی هم نبود) هنوز مانده بود، اما بشکه ی آبجو تقریباً خالی شده بود.

آقای دی داشت داستانی تعریف می کند، و خانم نایت وانمود می کند که گوش نمی دهد. برونو و فتی پر تر آنی هستند که بخواهند کاری جز ساکت نشستن انجام دهند. قبل از اینکه تمام کنند خیلی دیر وقت شده بود، و البته خیلی دیر تر وقتی که کار شست و شو را تمام کردند. و قطعاً خیلی دیر برای برگشتن به خانه. پس خرس ها

31

Herbert is not in this picture. He swallowed a crumb the wrong way & is coughing in the scullery. He was sitting beyond Ernest next to Teddy.



This is at the end of the party when nearly everything had been eaten - cold chicken, ham, lettuce, beet-root, tomatoes, huffle, cheese, brown bread, and asparagus - the birthday cake (it wasn't anybody's birthday, really) is still left, but the beer-barrel is very nearly empty.

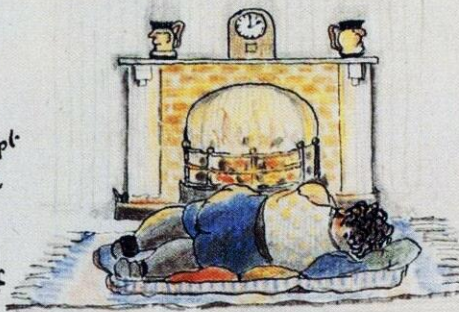
Mr. Day is telling a story, and Mrs. Knight is pretending not to listen. Bruno and Fattie are too full to do anything except sit quiet.

It was very late before they finished, and very late indeed when they had washed up. Of course it was too late to go home. So the bears

*هربرت در تصویر نیست. او تکه نانی را نتوانست درست قورت بدهد و داشت در دستشویی صرفه می کرد. او آن طرف اگبرت کنار تدی نشسته بود.

invited them to stay the night. Imagine staying all night in the Bears' House — but they all felt quite friendly at this time, and none mentioned either cabbages or bananas, nor did anyone ask the bears where they got their excellent food (the bears were generally supposed not to pay for anything, but to get it by 'mouling' — in fact they were rascals, though they could be very jolly at supper).

The Bears had quite a large house, long and low, with no upstairs. Herbert and Egbert slept in the double spare-bed, and every one found some sort of bed — except Fattie. None of the beds would bear him. So he slept by



the fire, on a mattress and cushions, and snored happily all night. Perhaps he dreamed he was a kettle on the hob. The ponies and donkey were ~~stretched~~ stretched too, and put in one of the bear's leg out-houses. So everyone was comfortable.

And they woke early next morning and then the story went on.

آن ها را دعوت کردند که شب را بمانند. تصور کنید تمام شب را در خانه ی خرس ها بمانید - اما این بار آن ها کاملاً احساس صمیمیت می کردند، و هیچ کس اشاره ای به کلم ها و موز ها نکرد، و هیچ کس از خرس ها نپرسید که این غذاهای عالی شان را از کجا گیر آورده اند (خرس ها اصولاً مجبور به پول دادن بابت چیزی نیستند، بلکه با "کش رفتن" بدستش می آورند - راستش آن ها آب زیر کاه بودند، ولی با این حال سر سفره خیلی خوش مشرب می نمودند).

خرس ها خانه ی واقعاً بزرگی داشتند، دراز و بلند، بدون هیچ بالاخانه ای. هربرت و اگبرت روی یک تخت خواب دو نفره ی اضافه خوابیدند و همه به نوعی یک جای خواب برای خودشان پیدا کردند - به جز فتی که هیچ کدام از تخت خواب ها تحمل وزن او را نداشت. پس او کنار بخاری خوابید، روی یک تشک و مکتا، و با فراق بال تا صبح خر پف کرد. شاید او خواب می دید که یک کتری است روی رواجاقی. اسبچه ها و الاغ را هم آوردند و در یکی از اتاق های بیرونی خرس ها جا دادند. پس همه راحت بودند. و آن ها صبح زود بیدار شدند، و داستان ادامه پیدا کرد.

What happened to Mr. Bliss? He ran all night without knowing where he was running to, jumping over hedges, falling into ditches, tearing his clothes on barbed wire. When dawn came he was dead tired, and he found himself sitting on the top of a hill. He ought to have been miles and miles away, but he was looking down into his own village and could see his own house in the distance on a further hill.



"There is either a flag flying from my chimney or else the sweep has got in — though I never ordered him to come," he said to himself.

اما چه بر سر آقای بلیس آمد؟ او تمام طول شب را دوید بدون آن که بداند به کجا دارد می دود، از پرچین ها می پرید، توی گودال ها می افتاد، لباس هایش با سیم خاردار ها پاره می شد. وقتی سحر شد او از خستگی داشت می مرد، و او خود را در حالی یافت که روی نوک تپه ای نشسته بود. الان می بایست مایل ها دور شده باشد، ولی داشت دهکده اش را در پایین نگاه می کرد و می توانست خانه اش را در دوردست ها روی تپه ای دیگر ببیند.

به خودش گفت "یا یک پرچم است که از دودکشم زده بیرون یا رفتگر است که آمده- ولی من که اصلاً نخواستم بیاید."

"Well, Tam blessed!" said Mr Bliss, ^{aloud} and he got up and staggered down hill, over fields and fences, till he struck the road through the village. He went to Binks's, but no one was up. So he pushed into the yard at the side of the shop, and there was his bicycle just inside a shed. He wheeled it out, and started home.



Of course he meant to come sailing down the hill again with his purse as soon as he had changed his clothes and put on his shopping hat (and had some breakfast). But you will agree it looked most suspicious. So thought Mr Binks peeping through his bedroom window. He began to dress in a great rage, long before his usual time. "All right, my lad," said he, "I'll go straight to

"خیلی خب، بخت با من یار است!" آقای بلیس بلند گفت، و برخاست و شلنگ انداز از تپه پایین آمد، از زمین ها و پرچین ها، تا اینکه به جاده ای که به دهکده می رفت رسید. او به مغازه ی بینکس رفت، اما کسی سرکار نبود. پس او داخل حیاط کنار مغازه پرید، و دوچرخه اش آنجا داخل یک آلونک بود. آن را بیرون آورد و به سمت خانه رهسپار شد. البته او می خواست با سرعت هرچه تمام با کیفش دوباره از تپه پایین بیاید، بعد از آن که لباس هایش را عوض می کرد و کلاه خریدش را سرش می گذاشت (و مقداری صبحانه می خورد). اما شما هم موافقید که کمی مشکوک به نظر می رسد. آقای بینکس هم همین طور فکر می کرد وقتی داشت از پنجره ی اتاق خوابش دید می زد. او با عصبانیت زیاد شروع به لباس پوشیدن کرد، خیلی قبل از موقع معمولش. او گفت "باشه، پسرجون، من یک راست می روم پیش

Sergeant Boffin at the police station, and he'll learn ^{you} to go off with my motor-car, and never bring 'em back". All the same he did not put off breakfast, nor did he hurry over it. While he was munching a sausage, and wondering how Mr. Bliss would like to spend his summer holidays in prison, away in the Bear's House there was a lot of talking.



[This is a lifelike portrait of Sergeant Boffin without his helmet]

The Bears were in a very good temper that morning. They gave back Mr. Knight her bananas (or most of them); they gave Mr. Day some fresh cabbages (and he did not ask where they got them). But Mr. Knight wanted a new car, and Mr. Day wanted a new

سرگروه‌بان بوفین در ایستگاه پلیس، او به تو یاد می‌دهد نمی‌توانی اتومبیل‌های من را بدزدی و آن‌ها را برنگردانی،" با این حال او بیخیال صبحانه نشد، حتی در خوردن آن عجله هم نکرد. وقتی که داشت سوسیسی را می‌جوید، به نظرش جالب آمد که آقای بلیس چطور می‌تواند تعطیلات تابستانش را داخل زندان بگذراند. آن دور‌ها در خانه‌ی خرس‌ها حرف‌های زیادی بود.

[این یک پرتره‌ی واقعی از سرگروه‌بان بوفین بدون کلاهش است.]

خرس‌ها آن روز صبح روی خلق و خوی خیلی خوبی بودند. آن‌ها موز‌های خانم نایت را پس دادند (یا بیشتر آن‌ها را)؛ و به آقای دی مقداری کلم تر و تازه دادند (و او نپرسید آن‌ها را از کجا آورده‌اند). اما خانم نایت یک گاری نو می‌خواست، و آقای دی هم

barrow, and the Dorkines wanted a new soup-tureen, and the bears wanted some fun; and each of them thought Mr. Bliss was the man to get it from. Also the Dorkines suddenly thought they might change Mr. Bliss for hire of ponies — which was not nice of them, as they were disgusting-ly rich.

Anyway after an early breakfast they all started off again together. It was a great squash of course, because although Mr. B. had no good news where, and the dogs had no home, the bears and the Dorkines and the other two made nine. Bruno sat on Mr. Knight's lap, and Archie and Teddy took up as much room as they could — but Fattie did not leave much.

When they got to the village, they found a row going on — or just beginning. Mr. Binks was trying to make Sergeant Doffen believe that Mr. Bliss was a thief, and that he ought to run straight up the hill



یک چرخ دستی نو، و دورکینزها یک سوپ خوری نو، و خرس ها مقداری تفريح؛ و هر کدام از آن ها فکر کردند آقای بلیس کسی است که باید این چیز ها را از او بگیرند. همچنین دورکینز ها ناگهان یادشان آمد که باید هزینه ی اسبچه ها را نیز از آقای بلیس بگیرند - که اصلاً این رفتار در شأن آن ها نبود، چون به طور نفرت انگیزی ثروتمند بودند.

بگذریم بعد از یک صبحانه ی زود هنگام همه شان با هم به راه افتادند. که البته یک تو هم چپان حسابی بود، چرا که با وجود این که آقای بلیس خدا می داند کجا رفته بود و سگ ها هم به طرف خانه دویده بودند، خرس ها و دورکینز ها و دو نفر دیگر مجموعاً نه نفر می شدند. برونو روی زانوی خانم نایت نشست، و آرشی و تد تا می توانستند جا گرفتند - و برای فتی هم جای زیادی باقی نماند. وقتی که آن ها به دهکده رسیدند، فهمیدند که داد و قالی به راه است - یا دارد به راه می افتد. آقای بینکس داشت سعی می کرد سرگروه بان بوفین را مجاب کند که آقای بلیس یک دزد است، و این که او باید مستقیماً برود بالا ی تپه

and bring him back to prison. In the picture Sergeant Boffin is just saying: "Wot! 'im as lives up the 'ill"; and Binks is shunting, and people are coming out. You can see Sam, Sergeant Boffin's eldest boy, calling to his friends to come and see his dad knock old Binks down. The barber, and the butcher are there; the cobbler (next door) is peeping; Uncle Joe is at the door with his 'specs on, Mr. Golightly is standing with a parcel in his arm, and has stopped talking to Mr. Simkins; old Gaffer Gamgee is trying hard to hear; elegant Alfred is taking a superior interest; there is somebody else's face at another window, and there are one or two kids.

But this is absolutely nothing to the excitement a minute later, when up rolled Mr Binks' car, full of bears and Darkies and others, drawn by three ponies and a donkey. All the village was there in a minute. And they laughed. And they said things about Mr Binks' tin-cars that made him angrier than he was before.

"He ought to be in prison he ought", said he, "sending home a nice car bent and all, and full of a parcel of bears and strange folk."

"G-r-r-r-r" said Archie; and Mr Binks stopped back sudden and fell in the gutter.

"Now stand up and be polite, and say thank-you!" said Archie. "You ought to be very pleased we have bothered to bring your car back. Mr. Bliss left it in our wind, and ran away, and hasn't been seen since."

"O yes, & as", said Binks. "I seen him sneaking 'ome, early this mornin', as I was a-tellin' the sergeant 'em".

✱

و او را به زندان ببرد. در این تصویر سرگروه‌بان بوفین دارد می گوید: "هان! هامون که بالای تپه زندگی می کنه" بینکس دارد داد می زند، و مردم دارند بیرون می آیند. شما می توانید سام را ببینید، پسر ارشد سرگروه‌بان بوفین، که دارد رفقاییش را صدا می کند که بیاید ببینند که چگونه پدرش بینکس پیر را سر جایش می نشاند. آرایشگر و قصاب هم آنجا هستند؛ کفاش (در بعدی) دارد دزدکی نگاه می کند؛ عمو جو هم با عینکش دم در است، خانم گولایتی هم ایستاده با یک بسته زیر بغلش، او ایستاده بود تا با خانم سیمکینز صحبت کند، بابا گمچی پیر هم دارد سخت می کوشد تا بشنود، آلفرد خوش تیپ هم دارد به ماجرا علاقمند می شود؛ آنجا صورت یک نفر دیگر در پنجره ی بعدی هست، و یکی دو تا بچه هم هستند.

اما این ها در مقابل ول وله ی یک دقیقه بعد هیچ بود، وقتی که ماشین تا خرخره پر آقای بینکس سر رسید، پر از خرس ها و دورکینز ها و بقیه، که توسط سه اسبچه و یک الاغ کشیده می شد. تمام دهکده در عرض یک دقیقه آنجا رسیدند. و همه خندیدند و چیزهایی راجع به آفتابه قراضه ی آقای بینکس گفتند که این او را بیش از پیش عصبانی کرد.

او گفت "او باید به زندان برود باید، فرستادن ماشین به آن زیبایی درب و داغون و پر از یک مشت خرس و آدم های غریبه."

"غرررر" آرشی بود؛ آقای بینکس ناگهان عقب رفت و افتاد توی جوی آب.

آرشی گفت: "حالا بلند شو بایست و مؤدب باش، و بگو "متشکرم! شما باید خیلی هم ممنون باشی که ما خودمان را به زحمت انداختیم تا ماشینت را برگردانیم. آقای بلیس آن را داخل بیشه مان جا گذاشت و فرار کرد، و تا الان هم پیدایش نشده."

"اوه بله بله"، بینکس گفت. "او را دیدم که داشت دزدکی می رفت خ خانه، امروز صبح زود، همان طور که خدمت سرگروه‌بان داشتم عرض می کردم."

"Then we must follow him", said Teddy; "he owes money to everybody. Mr Day wants a new barrel, Mrs. Knight wants a new cart, the Dorkinsees want a new soup-kitchen, Mr Brink's wants his money; and we want to see him too. We will all call together."

And that's what they decided to do. Poor Mr. Bliss knew nothing of all this. He was having fresh troubles. As soon as he got to the top of the hill (very tired) he looked up at his chimney. Then he stood still in the road.

"Tamblasted and butthered", he said, "if it isn't the Girabbit's head sticking out of my chimney; and he seems to be mitching carpet!" (that's why he looked like a fly from far away).



تدی گفت "پس باید برویم دنبالش، او به همه بدهکار است. آقای دی یک چرخ دستی نو می خواهد، خانم نایت یک گاری نو، دورکینزها سوپ خوری نو، آقای بینکس پولش را، و ما هم می خواهیم او را ببینیم. همه با هم فریاد خواهیم زد."

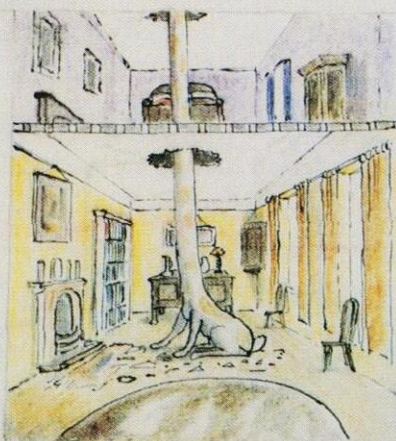
و این چیزی بود که آن ها تصمیم گرفتند انجام دهند. آقای بلیس بیچاره از هیچ کدام از این ها خبر نداشت. او دردسر های تازه ای داشت. به محض اینکه به بالای تپه رسید (بسیار خسته) بالا را نگاه کرد به دودکش اش. و در جاده خشکش زد.

"هم بخت با من یار است هم مورد عنایت قرار گرفته ام،" او گفت، "اگر این کله زرگوش نباشد که به دودکش من چسبیده، و به نظر می رسد فرش را هم دارد می جود" (به همین دلیل بود که از دور شبیه پرچم به نظر می رسید).

It was the girabbit's head! Mr. B. had gone off and forgotten to feed it, so it had first open the back-door, squeezed in finally into the dining-room, and eaten its way through the ceiling into the best bedroom — and through the next ceiling into the attic, and up the attic chimney, knocking off the pots. There he was blinking in the morning sun with a large piece of the best-bedroom hearthrug in his mouth.

This will give you some idea of what Mr. Bliss saw when he got inside. Though he had the Girabbit for some years, he was very surprised. He did not know that its neck was quite so telescopic.

Mr. Bliss was also really and truly angry; but the girabbit would not come down again, not though Mr. B. pulled



hard at his tail in the dining-room. All he could do was to keep on saying 'It's going to be a wet day — leave me alone!'

Mr. B. was so tired that he left it alone, changed his clothes, took some food on the lawn, and had a kind of breakfast-lunch (or brunch).

Then he fell fast asleep, under a tree, and forgot even to dream.

Just after eleven he was waked up by the girabbit speaking. 'There's a powerful lot of people coming up the hill, Mr. Bliss', said he. 'I can hear Sergeant Boffin's voice, and Binkie's, and the voices of those Downses you had to tea last Tuesday; and other folk; and bears growling.'

بله، کله زرگوش بود! آقای بلیس گذاشته بود و رفته بود و یادش رفته بود که به او غذا بدهد، پس او هم در پشتی را متلاشی کرده بود، خودش را بالاخره در اتاق ناهار خوری چپانده بود، و در طول مسیرش به بهترین اتاق خواب، سقف را خورده بود — و از سقف بعدی به سمت اتاق زیر شیروانی، و از روی بخاری زیر شیروانی، ظرف ها را انداخته بود. آنجا داشت در آفتاب سحرگاهی پلک می زد و قالیچه ی جلوی بخاری بهترین اتاق خواب در دهانش بود.

این به شما تصوراتی می دهد از آنچه آقای بلیس وقتی داخل شد، دید. با وجود اینکه او زرگوش را برای سالیان سال داشت، بسیار متعجب شد. او تا بحال نمی دانست که گردنش حالت تلسکوپی دارد. آقای بلیس راستی راستی عصبانی بود؛ اما زرگوش نمی خواست دوباره پایین بیاید، حتی وقتی که آقای بلیس دمش را محکم در اتاق ناهارخوری کشید.

تمام کاری که می کرد این بود که هی بگوید "امروز هوا مرطوب است! — دست از سر من بردار!" آقای بلیس آنقدر خسته بود که او را تنها گذاشت، لباس هایش را عوض کرد، مقداری غذا به چمن ها برد و چیزی بین صبحانه و ناهار خورد (یا ظهرانه). سپس سریع خوابش برد، زیر درخت، حتی خواب هم ندید. درست بعد از یازده او با صدای زرگوش بیدار شد. او گفت "آنجا یک دسته ی درست حسابی از مردم هستند که دارند می آیند بالای تپه آقای بلیس، من می توانم صدای سرگرهبان بوفین، بینکس، و صدای آن دورکینز هایی که سه شنبه ی پیش با آنها چای خوردی؛ و بقیه ی اهالی؛ و خرناس خرس ها را بشنوم."

(The Grabbit may be practically blind, but it can hear mighty sharp). "And they all seem dreadfully angry with you, Mr. Bliss", added the grabbit.

"Lawks!", said Mr. Bliss, "What are they saying?"

"They are saying: we are going to take it out of old Bliss, and twice over, we are."

"Save us!" said Mr. Bliss, and darted indoors and shot all the bolts and turned all the keys.

Then he peeped out of a bedroom window, but the grabbit pulled in his head.

Soon up came Boffin, and Pinks, and the Dorkens, and the bears, and Mrs. Knight, and Mr. Day, and lots of the people of the village.

There was no sign of the velvet, the grabbit spoke of. It was hid, and they mopped their faces.

Then they all shouted:

"Mr. Bliss!"



No answer.

So Mr. Binks shouted: "I want my money". And they all shouted in chorus: "E wants is money, and e means to ave it".

No answer.

"Why don't you arrest him?" said Archie, who was standing by the gate.

"Tut!" said Boffin.

(درواقع زرگوش شاید کور باشد، اما گوش هایش بطور عجیبی تیز بود).

زرگوش اضافه کرد "و به طرز وحشتناکی از دستتان شاکی اند، آقای بلیس."

آقای بلیس گفت "یا خدا! چه دارند می گویند؟"

"دارند می گویند: ما می خواهیم از حلقوم بلیس پیر بیرون بکشیم، دو برابرش را، ما می خواهیم."

"نجاتمان بده!" آقای بلیس این را گفت و تیز و بز داخل پرید و همه ی چفت ها را انداخت و همه ی قفل ها را بست.

سپس دزدکی از یکی از پنجره های اتاق خواب بیرون را نگاه کرد، اما زرگوش کله اش را داخل کشید. خیلی زود بوفین، بینکس، و دورکینزها، و خرس ها، و خانم نایت، و آقای دی، و بسیاری از اهالی دهکده سر رسیدند. هیچ اثری از هوای مرطوبی که زرگوش حرفش را زده بود نبود. هوا گرم بود و آن ها صورت هایشان را با کهنه پاک می کردند.

همه با هم داد زدند: "آقای بلیس!"

هیچ جوابی نیامد.

پس آقای بینکس داد زد "من پولم را می خواهم." و بقیه هم صدا داد زدند: "او پولش را می خواهد، و می خواهد آن را پس بگیرد."

جوابی نیامد.

آرشی که کنار دروازه ایستاده بود، گفت "چرا او را دستگیر نمی کنی؟"

بوفین گفت "می کنم!"

"Ha! ha! I see you" said the girabbit at that second, popping his neck a yard or two out of the chimney. He heard them, not saw them, but they did not know that. They looked up and saw him, and that was enough. They were astonished. Indeed most of them fell flat on the spot. (You see Mr. Bliss had so far kept the girabbit quite secret, because he did not want to pay Sergeant Boffin for a licence for keeping him, as he was sure it would be double price — quite 15% a year). The girabbit was trained to dive down a hole when strangers come up the hill and up to no man else had seen more than his head. This day was an exception — because the girabbit had quite forgotten where it was, and thought it was in its own hole!).

"Get up, get up!" squeaked the girabbit. "Get up, and go away, or I shall come out of my hole and jump on you"; and it popped his head

Then they got up and went. (I conceal them on the last page) — very quickly. All except the bears who were not particularly frightened. They went behind a hedge.



"ها!ها! من میبینم تان،" زرگوش بود که ناگهان گفت، گردنش را یک یا دو متر از دودکش بیرون آورد. او صدای آن ها را شنیده بود، نه اینکه ببیندشان، اما آن ها این را نمی دانستند. آن ها بالا را نگاه کردند و او را دیدند، و همین کافی بود. همه متحیر شدند. در حقیقت بیشترشان درجا پهن زمین شدند. (می بینید که آقای بلیس زرگوش را کاملاً مخفی نگه داشته بود، چرا که نمی خواست به سرگروه بان بوفین بابت گواهی نگه داری آن پول بدهد، و او مطمئن بود که قیمتش دو برابر خواهد بود - سالی هاتا. زرگوش آموزش دیده بود که وقتی غریبه ای آمد بالای تپه بپرد داخل سوراخ و تا امروز هیچ کس چیزی بیشتر از کله اش را ندیده بود. امروز استثنا بود - چون زرگوش کاملاً از یاد برده بود که کجا است، و فکر کرده بود داخل سوراخ خودش است!)

"بلند شوید، بلند شوید!" زرگوش داد زد. "پاشید و بزنید به چاک، یا می آیم از سوراخم بیرون و می پریم رویتان!" و سرش را سریع برد داخل. پس آن ها بلند شدند و رفتند (می توانید آن ها را در صفحه ی بعد ببینید) - خیلی سریع. همه به جز خرس ها که آنقدر ها هم نترسیده بودند. آن ها رفتند پشت پرچین

The others fell over one another in their hurry. Fattie and Sergeant Boffin rolled over and over like barrels, quite a long way down hill before they stopped in the ditch. 42



It was now Mr. Bliss's turn to laugh, and as he had not laughed since the day before yesterday, with nothing but bother in between, he laughed a lot. He came out and stood in the road, and waved to his friends.

"Good morning!" said the bears, peeping their heads over the hedge.

"Lawds!" said Mr. Bliss, jumping into the air.



"Anything we can do for you?" said they.

بقیه یکی پس از دیگری دست و پایشان را گم کردند. فتی و سرگروه بان بوفین مثل بشکه قل خوردند و قل خوردند، یک مسیر کاملاً طولانی؛ قبل از اینکه برسند به پایین تپه توسط جوی آب متوقف شدند.

حالا نوبت آقای بلیس بود که بخندد؛ و از پریروز تا حالا این طور نخندیده بود، با وجود تمام این در به دری ها، خیلی زیاد خندید. او بیرون آمد و در راه ایستاد و دستش را برای دوستانش تکان داد. خرس ها در حالی که فوراً سرشان را از پرچین بالا می آوردند، گفتند "صبح بخیر!". "یا خدا!" آقای بلیس، در حالی که به هوا می پرید، این را گفت. آن ها گفتند "کاری هست که از دست مان بر بیاید تا برایتان انجام دهیم؟"

"No thank you!" said he. "Well - yes, that's not unless you can help me to get my girabbit out of the house?"

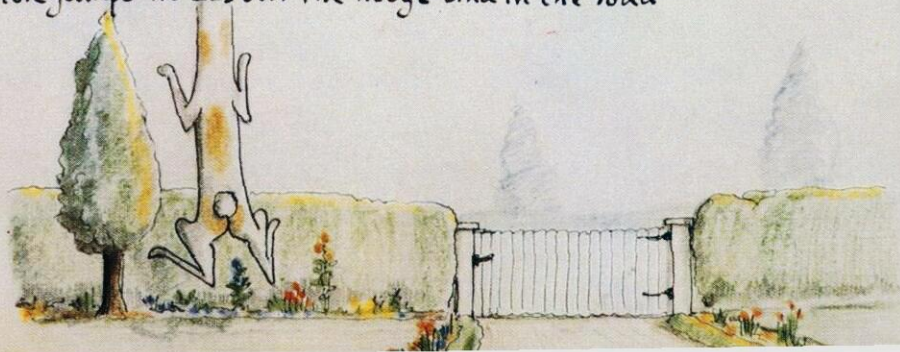
"Certainly!" they said. "Delighted - but not for nothing!"

"Certainly not," said he; "I will remember you".

"You will," said Archie. "I shall send in a bill."

So they came in, and shunked up to the girabbit that they were going to start eating at his tail and work upwards, if he didn't come down and out immediate.

Of course he drew in his neck immediate - in a fine flurry of soot and plaster - but when he looked into the dining-room and saw (he could see very clear to) what looked like bears, and what smelt like bears, he took such a fright that he jumped bang through the window. In two more jumps he was over the hedge and in the road.



او گفت "نه ممنونم! راستش - بله حداقل می توانید به من کمک کنید تا زرگوش ام را از خانه بیرون بیاوردم؟"

آن ها گفتند "صد البته! با کمال میل - ولی نه مجانی!"

"البته که نه!" او گفت، "من لطف شما را از یاد نمی برم."

پس آن ها داخل رفتند و خطاب به زرگوش داد زدند که الان می خواهند بیاید از دم او شروع کنند به خوردن تا بالا، اگر او همین حالا نیاید پایین و نرود بیرون.

البته که او فوراً گردنش را داخل کشید - به همراه بارانی درست حسابی از دوده و گچ - اما وقتی که داخل ناهار خوری را نگاه کرد و دید (و از خیلی نزدیک می توانست ببیند) خرس ها چه شکلی اند، و چه هیبتی دارند آنقدر ترسید که مثل تیر از پنجره بیرون پرید. با دو پرش بعدی او آن طرف پرچین و داخل جاده بود.

That afternoon, as soon as he had said goodbye to the boys, he took all his money, got on his bicycle, and went down to the village. He paid Mr. Binks and Mr. Day and Mrs. Knight on the spot (and sent postal orders to the Dorkinises and the Innkeeper). They said then knew he was a gentleman all the time.

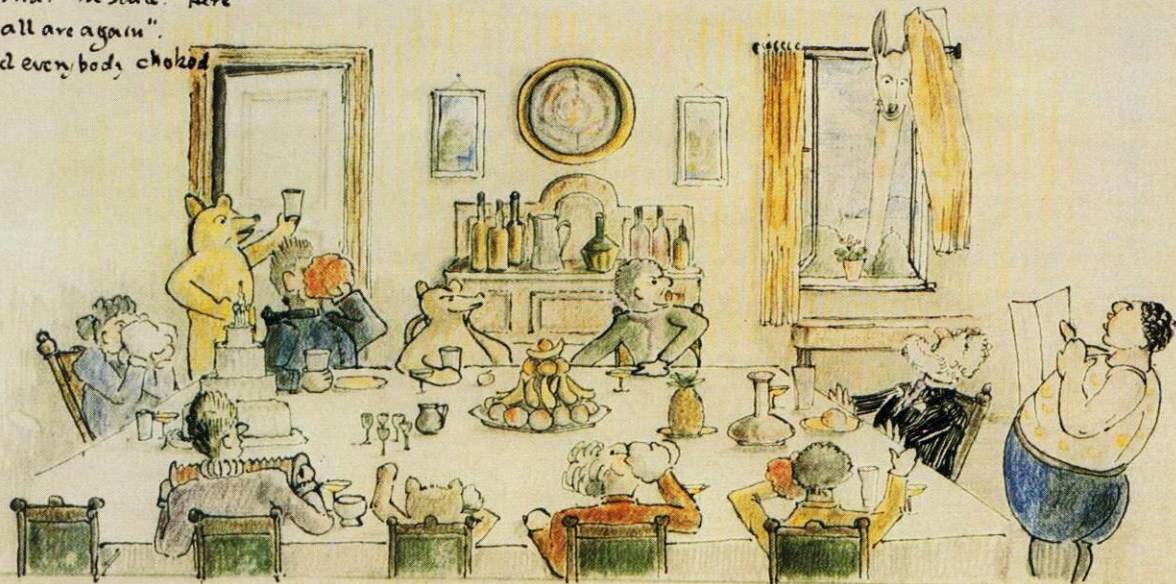
As a matter of fact Mr. Bliss never used the motor-car again — he had taken a great dislike to it. So he gave it to Mr. Day as a wedding-present. Yes, wedding-present. Very soon after this Mr. Day became Mr. Knight's third husband. She said it seemed suitable, seeing how they were both in the same line of business, and had a lot of adventures together. So they set up a green-grocers shop in the village, and called it "Day and Knight's".



بعد از ظهر آن روز، بعد از آن که با خرس ها خداحافظی کرد، تمام پولش را برداشت، سوار دوچرخه اش شد، و پایین به سمت دهکده رفت. او حساب آقای بینکس، آقای دی و خانم نایت را نقداً پرداخت کرد (و برای دورکینز ها و مهمانخانه دار هم بصورت پستی حواله کرد) و آن ها گفتند که از اولش هم می دانستند که او یک پارچه آقا است.

راستش را بخواهید آقای بلیس دیگر هرگز از اتومبیل استفاده نکرد — او تنفر زیادی نسبت به آن پیدا کرده بود. پس آن را به آقای دی به عنوان هدیه ی عروسی داد. بله، هدیه ی عروسی. خیلی زود بعد از این ماجرا آقای دی شد سومین شوهر خانم نایت. او گفت که این جالب است، آن ها هر دو در یک زمینه فعالیت می کردند، و ماجراهای زیادی را با هم داشته اند. پس آن ها یک بقالی تر و تمیز در دهکده راه انداختند، و اسمش را گذاشتند "دی و نایت".

They are very friendly with Mr Bliss now, and they always let him have bananas and cabbages very cheap. There were great doings at the wedding. Mr Bliss played his concertina. Fattie Doshins sang a comic song, but as it was all about policemen with large feet, Sergeant Boffin did not laugh. The bears drank everybody's health several times, and did not go home till next morning. But best of all, in the middle of it the girabbit put his head in through the window! "Ha! ha!" he said. "Here we all are again". And every body choked.



حالا آن ها با آقای بلیس خیلی صمیمی هستند، و همیشه به او اجازه می دهند که موز و کلم های بسیار ارزان قیمتی داشته باشند.

در مراسم عروسی کارهای بسیار جالبی صورت گرفت. آقای بلیس آکاردئونش را نواخت. فتی دورکینز یک آواز با نمک خواند، اما از آن جا که تماشش راجع به یک مامور پلیس پا گنده بود، سرگروه بان بوفین نمی خندید. خرس ها بار ها و بارها به سلامتی همه نوشیدند، و تا صبح روز بعد خانه نرفتند. اما بهترین قسمت آن وقتی بود که، در وسط عروسی زرگوش کله اش را از پنجره آورد داخل! او گفت "ها!ها! حالا همه دوباره اینجاایم." و همه ساکت شدند.

"Where have you been?" said Mr. Bliss

"Ha! ha!" said he, "wouldn't you like to know!" Ask the Dorkinses and the bears!"

That's why the Dorkinses left early. They did not like the sound of it. But just then the bears did not care what happened, though they changed their minds when they did get home.

The girabbit had eaten every bit of food in their house, and broken the pantry window.

As for the Dorkinses, they found he had bitten the tops off every tree in their orchard, and made an enormous hole in the night, right in the middle of their best lawn.

The bears said: "Well we're blowed! Old Bliss has got the best of it after all", and they left it at that. But the Dorkinses sent in a bill again, and while they were about it they added on a charge for the bears' cabbages, which they had forgotten about: total £1.9.8.

But Mr. Bliss had got no money at the moment, and he was getting rather tired of the Dorkinses, so sent the fourpence in stamps, and a bill of his own.

This is how he made it out.

When the Dorkins got this they were very annoyed, and Mr. B. and they have not been particularly friendly since.

Dorkins Bros.	
Dr. to T. Bliss	
To trampling on my flowerbeds @ 10d. each	3. 4d.
To T. Dorkins tea at Inn.	6. 0d.
To frightening valuable Girabbit	£1 0. 0
	£11 9 4
Balance in Stamps	4
	£11 9 8
Yrs sincerely T. Bliss	

آقای بلیس گفت "تو کجا بودی؟"

"ها!ها" او گفت، "دلتان نمی خواهد بفهمید! از دورکینزها و خرس ها پرس!"

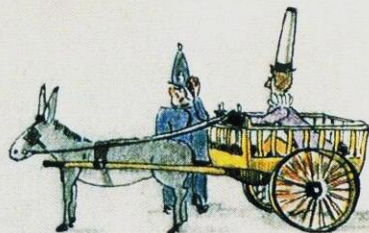
و این باعث شد که دورکینزها زود بگذارند و بروند. آن ها از این قضیه خوششان نمی آمد. اما آن موقع خرس ها اهمیت نمی دادند چه شده است، با این حال نظرشان موقع بازگشت به خانه عوض شد. زرگوش ذره ذره غذاهای داخل خانه شان را خورده بود، و پنجره ی اتاق انباری را شکسته بود. و اما دورکینزها، دیدند که او تمام سردرختی های داخل باغشان را جویده است، و شب یک سوراخ گل و گشاد درست وسط بهترین محوطه چمن شان کنده است.

خرس ها گفتند: "خب ما به فنا رفتیم! اما بلیس پیر در عوض بهترش را داد." و همین طور رهایش کردند. اما دورکینزها دوباره صورت حساب فرستادند، و موقعی که مشغول این کار بودند کلم هایی که خرس ها خوردند را نیز به آن اضافه کردند، که قبلاً فراموش کرده بودند: مجموعاً ۱ پوند و ۹ شیلینگ و ۸ پنی.

اما آقای بلیس آن موقع هیچ پولی نداشت، و داشت تقریباً از دست دورکینز ها خسته می شد، پس یک چهار پنی به انضمام رسید خودش برایشان فرستاد. به این شکل تنظیم اش کرد.

وقتی که دورکینز ها آن را گرفتند بسیار عصبانی شدند، و آقای بلیس و آن ها دیگر آنقدر ها صمیمی نبودند.

But Mr. Bliss is quite happy, though the village children are always trespassing in his garden, to catch a glimpse of the Girabbit. He drives a little donkey cart now, not a motor, and Sergeant Boffin salutes him every time he appears in the village.



"Ow's yer little pet, sir?" says he.

"Nicely thank you," says Mr. B., "but hard on cabbages." And how are all the Boffinses?"

"Nicely thank you," says he, "but cruel hard on shoe-leather".

And that is the end of the story — except that Mr. Bliss threw the green hat away (and the Girabbit found it on the clustheap), and he wears a white hat now in summer, and a brown in winter. And that is all.



There is just one more picture, over the page.

اما حالا آقای بلیس خیلی سرکیف است، چون بچه های دهکده همیشه داخل حیاطش پرسه می زنند، تا نگاهی به زرگوش بیاندازند. او حالا یک گاری کوچک با یک الاغ می راند، نه یک اتومبیل، و همیشه سرگروه بان بوفین هر وقت که در دهکده پیدایش می شود، به او سلام نظامی می کند. او می گوید "حیوون کوچولوتون چگونه حضرت آقا؟".

"خیلی خوب، متشکرم قربان،" اما چموش با کلم ها. و حال بوفین ها چگونه است؟

"بسیار خوب، متشکرم،" او می گوید، "اما بطور ضالمانه ای چموش با چرم کفش هایشان."

و این پایان داستان است — به جز این نکته که آقای بلیس کلاه سبزش را دور انداخت (و زرگوش آن را در آشغال ها پیدا کرد)، و او حالا در تابستان ها کلاه سفید، و در زمستان ها کلاه قهوه ای بسر می گذارد. والسلام.